به نام خدا

در رویای تو

نویسنده :

سیده فاطمه موسوی رمیلی

انتشارات سارات

(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۸

سرشناسه : موسوی رمیلی، سیده‌فاطمه، ۱۳۷۳-
عنوان و نام پدیدآور : در رویای تو/نویسنده سیده‌فاطمه موسوی‌رمیلی.
مشخصات نشر : تهران: سارات، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۲۳۰ص.
شابک : ۰-۲۰-۶۹۰۷-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : ۲۰th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره : PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۵۸۵۹۱۶۹

نام کتاب : در رویای تو
نویسنده : سیده فاطمه موسوی رمیلی
ناشر : سارات (با همکاری سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول – ۱۳۹۸
چاپ : مدیران
قیمت : ۴۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان :
https://chaponashr.ir/ketabresan
شابک : ۰-۲۰-۶۹۰۷-۶۲۲-۹۷۸
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www. chaponashr. ir

انتشارات ارسطو
چاپ و نشر ایران
Chaponashr.ir

زیبایی عشق را به وجود نمی‌آورد،
بلکه این عشق است که زیبایی را به وجود می‌آورد!

نهایت سپاس و قدردانی را از دو عزیز دوست داشتنی در زندگیم دارم،

که چاپ این اثر را مدیون لطف و همکاری بی‌شائبه‌شان هستم؛ تا همیشه قدردان محبتشون هستم.

و تمام کتاب را تقدیم می‌کنم به برادرم جناب آقای سید عزیزموسوی و همسر گرامیشان سرکار خانم حلیمه موسوی.

از ساعت پنج صبح بعد از اینکه نماز صبحم رو خوندم دردهام شروع شد.

دردهام زیاد نبودن گهگاهی می‌اومدند و می‌رفتند. اونقدری شدید نبودند که نتونم تحمل کنم. دکترم بهم گفته بود که ممکنه از این دردها به سراغم بیاید و نباید بترسم یا استرس داشته باشم. بخاطر همین نیازی نمی‌دیدم که محمد رو بیدار کنم. بلند شدم و توی سالن رفتم و شروع به راه رفتن کردم.

گاهی که درد سراغم می‌اومد با فشار دادن دیوار اوپن یا دسته ی مبل درد رو تحمل می‌کردم. این دردها تا ساعت هشت صبح ادامه داشتن که درد بزرگه سراغم اومد و دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغ کشیدم. محمد هراسون از اتاق بیرون اومد، منو دید که دارم به خودم میپیچم. اومد جلویم زانو زد و گفت:

– چیشده مریم جان!

اونقدر دردهام زیاد بودند که اشکام گلوله گلوله پایین می‌اومدند بریده بریده گفتم:

– محمد! فکر کنم دیگه وقتشه! دردهام شروع شد؛ آخ...

دوباره یه درد دیگه به سراغم اومد و باعث شد نتونم جملم رو کامل کنم ، جیغ کشیدم. محمد سریع بلند شد و به اتاق رفت . لباس پوشید و برای منم مانتو و یه

روسری آورد. کمک کرد مانتومو پوشیدم، و روسریمو روی سرم گذاشتم.

– محمد ساک بچه‌ها رو یادت نره! برو بیارش!

رو مبل نشستم تا محمد بیاد. اومد زیربازوم رو گرفت تا توی حیاط بریم، وسوار ماشین بشیم. به ماشین که رسیدیم درعقب رو برام باز کرد و گفت:

– مریم جان عقب برای خودت دراز بکش تا اذیت نشی!

با کمک محمد سوارماشین شدم و رو صندلی‌های عقب دراز کشیدم ،

محمد درماشین رو بست و ساک هم رو صندلی جلو گذاشت، خودشم سوار ماشین شد. در رو با ریموت باز کرد و حرکت کرد.

با اینکه عجله داشت تا منو زودتر به بیمارستان برسونه ولی با احتیاط حرکت می‌کرد تا صدمه ای به من و بچه‌ها وارد نشه. گهگاهی با صدای ناله هام سرش رو به عقب برمی گردوند و از حالم با خبر می‌شد.

– وای خدایا دارم میمیرم؛ وای محمد؛

محمد سرش رو به طرف من برگردوند و با نگاهی که نگرانی و استرس توی اون موج میزد، گفت:

– قربونت برم خانمی یه کوچولو تحمل کن داریم میرسیم!

اینو گفت و سرعت ماشین رو زیادتر کرد که زودتر برسیم.

رسیدیم بیمارستان محمد سریع از ماشین پیاده شد و توی بیمارستان رفت و یه ویلچر آورد، منو روی اون گذاشت و به بخش زایشگاه برد. قبل از بردن من توی اتاق؛ محمد خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

– توکلت به خدا باشه! من همین جا منتظرت میمونم تا از این اتاق سالم و

سلامت بیرون بیاین عزیزم!

باچشمایی که ازشدّت گریه ورم کرده بود نگاهی به محمد کردم و گفتم:

– برامون دعا کن محمد!

– نگران نباش عزیزم براتون دعا می‌کنم. حالا هم برو خدا به همرات!

اینو گفت و پرستارا منو توی اتاق بردن. به محض ورود استرس بدی بهم وارد شد. چند خانم دیگه هم اونجا بودن و داشتن درد می‌کشیدن. صدای جیغ هاشون رو که می‌شنیدم بیشتر می‌ترسیدم و دلشوره می‌گرفتم. دکتر اومد بالای سرم و شروع کرد به معاینه کردنم و گفت:

– از کی دردت شروع شد؟

– ازساعت پنج صبح!

بعد رو به پرستار کرد وگفت:

– ببرینش تو اتاق زایمان وقتشه که بچه هاش بدنیا بیان!

دوتا پرستار همراه خانم دکتر منو به اتاق بردن. زایمانم بیشتر نیم ساعت طول نکشید که راحت شدم .اونقدر اذیت شده بودم که وقتی بچه هام به دنیا اومدند از بی جونی و بی حالی به خواب رفتم.

وقتی چشمام رو باز کردم که توی اتاق دیگه ای بودم. و مادرجون رو کنار خودم دیدم.

مادر جون وقتی دید چشمام رو باز کردم، و با لبخندی که همیشه روی لبش بود کنارم اومد و گفت:

– سلام دخترم مبارک باشه عزیزم !

وخم شد صورتم رو بوسید.

– ممنونم مادرجون؛ شما کی اومدین ؟ محمد کجاست؟

همینطورکه روی صندلی کنار تختم می‌نشست گفت:

– موقعی که تو رو بردن اتاق زایمان محمد زنگ زد به من گفت که تو رو به بیمارستان آورده. و منم زود خودمو رسوندم الانم محمد رفته گل و شیرینی بخره و بیاد.

با قدردانی نگاش کردم و گفتم:

– ببخشید مادرجون شما هم تو زحمت افتادین!

– این چه حرفیه مریم جان تو برای من مثل دخترمی عروسم که نیستی گلم!

لبخند زدم و گفتم:

– ممنونم! مادرجون شما بچه هام رو دیدین؟

اینو که گفتم چشماش برق زد یه برقی که پر بود از شوق و ذوق، لباش رو با یه لبخند دل نشینی باز کرد، وگفت:

– اره دیدم؛ وای مریم اگه بدونی چقدر ناز بودن، محمد از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت ولی وقتی تو رو آوردن اولش بچم ترسید گفت نکنه اتفاقی برات افتاده از ترس نزدیک بود غش کنه تا پرستار بهش نگفت و اطمینان نداد که خوبی وسرحالی باور نکرد.

وقتی مادرجون داشت اینا رو می‌گفت، من با لبخند نگاش می‌کردم. از بچه هایم که می‌گفت، دوست داشتم هرچه زودتر توی آغوشم بگیرمشون و بهشون شیربدم، و ساعتا نگاشون کنم. ولی وقتی از حال محمد گفت که چقدر ترسید، هم ناراحت شدم

هم خوشحال! ناراحت از اینکه اونقدر ترسید و نگران شد، و خوشحال از اینکه منو این همه دوست داره. باشوق به مادرجون گفتم:

– مادرجون میشه برید بهشون بگید بچه هامو بیارن تا ببینمشون؟

– اره عزیزم الان میرم بهشون میگم!

مادرجون که رفت. با یادآوری که خدا دوتا فرشته ی کوچولو بهم داده لبخند رو لبم اومد و از ته دل خداروشکر می‌کردم. در اتاق باز شد محمد خندون وخوشحال وارد اتاق شد. منو که دید بیدارم شروع کرد به حرف زدن:

– سلام خانم! مامان شدنت مبارک باشه!

خم شد پیشونیم رو بوسید. منم با لبخندی که روی لبم بود گفتم:

– سلام آقایی! ممنون، منم بابا شدن رو بهت تبریک میگم!

دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت:

– تقدیم باعشق به مامان کوچولوی خودم!

دسته گل رو ازش گرفتم ، بو کردم و گفتم:

– مرسی محمد جان!

– قابل شما رو نداشت مریم جان!

نشست روی صندلی و دستشو مثل پیرزنا بالا می‌برد ، تکون می‌داد و از بچه‌ها تعریف می‌کرد:

– وای مریم جونی اگه بدونی چقدر بچه هامون خوشگل وملوس بودن اینجوری راحت برای خودت لم نمی‌دادی!

ازلحن حرف زدنش و تکون دادن دستاش خندم گرفته بود که مادر جون همراه با یه پرستار که چرخ دستی توی دستش بود وارد اتاق شدن.

ازشوق بلند شدم نشستم به محمد نگاه کردم که بگم، وای محمد بچه هامون رو آوردن، که با صدای محمد حرفم تو دهنم موند.

– چرا یکی از بچها رو آوردین؟ پس اون یکی؟

نگاه به پرستار کردم که گفت:

– خانم دکتر گفتند به شما بگم برین اتاقشون ؟

پرستار اینو گفت، و چرخ دستی را کنار تخت من گذاشت و ازاتاق بیرون رفت.

محمد اولش مثل آدم‌های مسخ شده به رفتن پرستار و در بسته شده نگاه می‌کرد، ولی وقتی برگشت نگاه نگران منو دید رنگ نگاش عوض شد و با لبخندی که پر از آرامش بود اومد کنار تخت هلیا، اونو بغل کرد و بوسید؛ بعد چند ثانیه توی بغل من گذاشتش و گفت:

– می‌بینی مریم جان هدیه خدا رو که چه عروسک قشنگی بهمون داده؟

با نگاه کردن به چشمای قشنگ دخترم حال چند ثانیه پیشم رو فراموش کردم. توی اون لحظه از خدا شاکر بودم بابت حس قشنگ مادر شدنم، با این حس یه حس غروری به من دست داده بود. هرچه به صورت دخترم نگاه می‌کردم از نگاش سیر نمی‌شدم. واقعا احساس می‌کردم بهترین لحظه زندگیم الانه که دخترم رو توی بغلم دارم. باور اینکه این دختر سفید رو با چشمای خمار توسی و دماغ دهن کوچولو مال من باشه برام باورنکردنی بود. خم شدم وصورتش رو آروم بوسیدم که صدای جیغش دراومد. مادر جون کنارم اومد و کمکم کرد تا بتونم بهش شیربدم. وقتی شروع کرد به شیرخوردن یه حسی خوبی تو وجودم تزریق شد که برام وصف ناشدنی بود. داشتم

به صورت دخترم نگاه می‌کردم که یادم اومد پسرم رو نیاوردن، دوست داشتم الان اونم پیشم بود و توی بغلم می‌گرفتمش. به محمد نگاه کردم که بگم چرا پسرمون رو نیاوردن که دیدم عمیقاً توی فکره؛ با صدایی که از نگرانی میلرزید بهش گفتم:

– محمد چرا پسرمون رو نیاوردن؟

محمد یه لبخند مصنوعی به لب آورد و اومد کنارم؛ به آرومی دستم رو گرفت و گفت:

– چیزی نیست عزیزم تو نگران نباش من الان میرم از خانم دکتر سوال میکنم، تو فقط حواست به خودت و هلیا باشه تا من برم و بیام.

دستش رو فشردم و گفتم:

– باشه! برو ولی زود بیا و بهم بگو که خانم دکتر چی گفت!

– باشه خانمی! پس من برم!

محمد که از اتاق بیرون رفت دلشوره ی بدی توی دلم افتاد. زیر لب دعا می‌کردم که چیزی نشده باشه. هلیا شیرشو که خورد مادرجون اومد ازم گرفتش و توی تختش گذاشتش. رو به مادرجون کردم و گفتم:

– مادر جون شما موقعی که بچه هامو آوردن دیدین، خوب بودن؟

– والا مریم جان من توی چرخ دستی دیدمشون به ظاهر که خوب می‌اومدن. حالا تو دراز بکش عزیزم ان شاءالله که چیزی نیست.

– ان شاءالله!

دراز کشیدم ولی دلم پیش محمد بود.

(محمد)

ازاتاق که بیرون اومدم، به طرف اتاق خانم دکتر رفتم. پشت در اتاق که رسیدم در زدم وبا صدای بفرمائید خانم دکتر وارد اتاق شدم.

– سلام!!

خانم دکتر که پشت میزش نشسته بود به احترام من بلند شد، جوابمو داد و با دست به مبل‌های چرمی کنار میزش اشاره کرد که بشینم.

– سلام آقای رستمی؛ بفرمائید!

نشستم و بعد کمی مکث گفتم:

– خانم دکتر چه مشکلی برای پسرم پیش اومده؟ که نیاوردینش مامانش ببینتش؟

خانم دکتر سرشو انداخت پایین و با انگشت‌های دستش شروع کرد به بازی کردن، ولی تو همین چند ثانیه، قلب من می‌خواست ازقفسه سینم بیرون بیاد، از بس نگران بودم و دلشوره داشتم، می‌ترسیدم چیزای بدی قرار باشه بشنوم. خانم دکتر سرشو بلند کرد و شروع کرد به حرف زدن:

– اقای رستمی من نمیدونم چطوری بهتون بگم که حالتون بد نشه، با اینکه ده سال از طبابتم میگذره، ولی همیشه گفتن اینجور موضوعا برام سخت و دشوار بوده.

خانم دکتر اینو که گفت ؛ ساکت شد، من شروع کردم با ندای درون حرف زدن:

– خدای من یعنی چه اتفاقی برای پسرم افتاده که گفتنش اینقدر برای خانم دکتر سخته. نمی‌تونستم آروم باشم. با من من کردن‌های خانم دکتر هر لحظه از اضطراب

و دلشوره هایم افزوده تر می‌شد. تو دلم به خدا التماس می‌کردم که اتفاق تلخی که فکرشو می‌کنم، برای پسرم نیافتاده باشه. تا خانم دکتر دوباره شروع کنه به حرف زدن من ده بار مردم و زنده شدم.

– اقای رستمی باور کنید من و بقیه همکارامون هرکاری از دستمون برمی اومد برای سلامتی جون بچه تون کردیم. وقتی بدنیا اومد و معاینش کردم و یه سری آزمایشات ازش گرفتیم، فهمیدیم پسرتون مشکل تنفسی داره، ریه اش عفونت کرده و دو تا از رگ‌های قلبشم بسته ست؛ واقعا متاسفم!

وقتی خانم دکتر شروع کرد به حرف زدن باهمون یه جمله ی اولش فهمیدم که چه اتفاق بدی برای پسرم افتاده و دیگه هیچ کدوم ازحرفاش رو نمی‌شنیدم گوشام انگار سنگین شده بودن، فقط مثل مسخ شده‌ها نگاهش می‌کردم بدونه اینکه پلک بزنم. بُغضی که به گلوم چنگ انداخته بود، داشت خفم می‌کرد احساس می‌کردم یکی راه تنفسم رو گرفته؛ چنگی به گلوم زدم و دکمه بالای پیراهنم رو باز کردم ولی بازم خفه می‌شدم و نمی‌تونستم نفس بکشم. صدای نگران خانم دکتر رو که داشت می‌گفت :

– خوبین آقای رستمی؟ حرف بزنید یه چیزی بگید!

را می‌شنیدم؛ ولی نمی‌تونستم حرف بزنم. لبام سنگین شده بود و نمی‌تونستم حرکتشون بدم امّا در درونم غوغایی برپا بود و مدام توی دلم فریاد می‌کشیدم:

خدایا پسرم! حالا چطوری به مریم بگم که چه اتفاقی افتاده؟ مطمئنا دق می‌کرد؛ دیونه می‌شد؛ بُغضی که توی گلویم بود بلاخره راه خودش رو پیدا کرد واشکام یکی پس دیگری پایین می‌اومدن. بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم و به طرف حیاط بیمارستان رفتم. نمی‌تونستم توی اتاق پیش مریم بروم؛ اگه می‌رفتم چی باید بهش می‌گفتم. میگفتم پسری که نه ماه تو شکمت انتظارش رو می‌کشیدی یه روز از

بدنیا اومدنش نگذشته بود که حالا دیگه نیستش و مرده!! وای خدایا چقدر شوق اومدنشون رو داشتیم. کاش لحظه ای که دیدمش تو بغلم گرفته بودمش. چقدر سر انتخاب اسم با مریم بحث کرده بودم. خدایا مریم طاقت شنیدن این خبر رو نداره. چون توی این نه ماه می‌دیدم که چطور باهاشون حرف می‌زد ولحظه شماری می‌کرد بدنیا اومدنشون رو، ولی حالا که باید تو آغوش می‌گرفتش باید زیر یه خروار خاک میزاشتش.

میگن مرد قویه باید محکم باشه ولی این غم رو هر کی بکشه بلاخره ناراحت و یه چیزی توی وجودش کم میشه. بچم بود که از دستش دادم. نمیدونم چقد راه رو اومده بودم چون اینقدر حالم بد بود که متوجه زمان نشدم. زمانی به خودم اومدم که احساس کردم دیگه جونی تو پاهام نیست و با زانو روی زمین افتادم و از ته دل زار زدم. وقتی آروم شدم به اطرافم نگاه کردم خیلی از بیمارستان دور شده بودم . دستی به صورت خیس اشکم کشیدم . خوب شد از بیمارستان بیرون اومدم الان خیلی آروم شده بودم. مطمئنا اگه با اون حالم پیش مریم می‌رفتم دق می‌کرد. میدونستم الان منتظرمه؛ بلند شدم ؛ رفتم سرخیابون؛ سوار یه تاکسی شدم و آدرس بیمارستان رو دادم. تا رسیدن به بیمارستان من فقط داشتم به این فکر می‌کردم که چجوری به مریم بگم. تاکسی جلوی بیمارستان نگه داشت؛ پیاده شدم به طرف سرویس بهداشتی‌ها رفتم، صورتم رو شستم. بعد راه اتاق مریم رو پیش گرفتم و رفتم.

(مریم)

یک ساعت از رفتن محمد می‌گذشت ولی هنوز هیچ خبری ازش نشده بود .

دلم به شدّت بی قراری می‌کرد و شور میزد. که نکنه اتفاق بدی افتاده باشه. نگاه

به ساعت گوشیم کردم ساعت ده صبح رو نشان میداد.

در اتاق باز شد و خانم دکتر داخل اتاق اومد .

با دیدن خانم دکتر تعجب کردم. با خودم گفتم مگه محمد پیشش نرفته بود؟! پس چرا اینجاست؟ شاید محمد هم همراهشه! ولی وقتی در اتاق را بست و به تخت من نزدیک شد فهمیدم محمد همراهش نیست و تنها ست. بلند شدم نشستم و به خانم دکتر نگاه کردم. که گفت:

– خانم محمدی حالتون چطوره؟ بهتر شدین؟ جایتون که درد نمی‌کنه؟

همینطور که به چشمای خانم دکتر نگاه می‌کردم گفتم:

– خوبم؛ شکر!

– خوبه؛ امروز عصر مرخص میشید و می‌تونید برین خونه عزیزم!

بی تاب بودم که ازش بپرسم محمد اومد پیشش یانه؟ چون اینقدر انتظار اومدن محمد رو کشیده بودم که دستام ازاسترس و دلشوره یخ زده بودن. بلاخره دلمو زدم به دریا و ازش سوال کردم:

– خانم دکتر قرار بود همسرم بیان پیشتون اومدن؟

این سوال رو که پرسیدم به وضوح دیدم که رنگ صورت خانم دکتر تغییر کرد و از جواب طفره رفت.

چشماش رو ازم دزدید و به پایین نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

– اره اومدن!

منتظر بودم خودش بهم بگه چه اتفاقی افتاده که چرا محمد هنوز نیومده؛ ولی وقتی دوباره با سکوتش روبرو شدم ازش سوال کردم:

– اگه اومد پس چرا نیومد پیشم و بهم بگه که شما چی بهش گفتید؟ خانم دکتر تا شوهرم بیاد من از دلشوره و نگرانی میمیرم؛ خواهش میکنم اون حرفی رو که قراره محمد بهم بگه شما بهم بگید!

– بزارید همسرتون خودشون بیان بهتون بگن!

– خانم دکتر ازتون خواهش کردم؟

با تاسف سرشو تکون داد؛ نگام کرد و گفت:

– واقعا متأسفم خانم محمدی که این خبررو بهتون میدم؛ ما هر کاری از دستمون برمی اومد برای سلامتی جون پسرتون کردیم. ولی نشد؛ متأسفم!!!

حرفی را که از زبون خانم دکتر شنیدم مثل پتک سنگینی بود که به سرم فرود اومد و به سختی گفتم:

– متأسفم؟ یعنی چی؟ خانم دکتر شما چی دارین میگید؟ یعنی چی ما هرکاری از دستمون برمی اومد کردیم؟

دیگه همه چیز رو فهمیدم؛ اشکام دونه دونه پایین می‌اومدن؛با بهت نگاه به مادرجون کردم که داشت آروم گریه می‌کرد. نگام رو از مادرجون گرفتم و به خانم دکتر دوختم که حالا رنگ نگاش ناراحتی؛ دلسوزی و ترحم بود، دوختم و گفتم:

– نه؛ نه این امکان نداره؟! م؛ منظور شما این نیست که پسرم مرده؟ درسته؟!

خانم دکترسرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

– متأسفم!!

و از اتاق بیرون رفت.

پس حقیقت داشت اون چیزی که ازش می‌ترسیدم؛ پسرم مرده بود.

اون لحظه بدترین حال دنیا رو داشتم. تمام دلخوشی یک ساعت پیشم پر کشید. از ته دل زار میزدم و گریه می‌کردم. خدایا یعنی اینقدر روزگار به خوشبختیم حسادت داشت و چشم دیدن خوشیهام رو نداشت که پسرم رو ازم گرفت. احساس می‌کردم از شدّت هق هق‌هایی که کرده بودم حنجرم خراش برداشته بود و داشتم ازدرون می‌سوختم . مادر جون هم مثل من شروع به زاری کردن، کرده بود امّا او از من صبورتر بود و دلداریم می‌داد.

پاره تنم. پسرم که یک دقیقه هم نه بغلش کرده بودم نه دیده بودمش. نه ماه انتظار اومدنش رو کشیدم که تو آغوشم بکشمش ولی حالا؛ از صدای هق هق‌های من هلیا بیدار شده بود و داشت گریه می‌کرد. مادرجون دستپاچه شد و به سمت اون رفت و بغلش کرد تا یکم آرومش کنه. وقتی حال منو دید همراه هلیا به پذیرش رفت و همراه یه پرستار برگشت.

مادرجون اومد همینطور که هلیا تو بغلش بود و داشت تکونش میداد گفت:

– مریم جان آروم باش عزیزم!

پرستار اومد تو سرم آرامبخشی تزریق کرد و رفت. حالا می‌فهمیدم چرا محمد تا الان پیداش نشده بود. حتما اونم بعد شنیدن این خبر حالش بد شد، مسکنه داشت اثر می‌کرد که کم کم پلکام سنگین شد و از دنیای اطرافم غافل شدم.

وقتی چشمام رو باز کردم که محمد رو بالای سرم دیدم. چشماش قرمز قرمز بودن.اونم از گریه ی زیاد چشماش قرمز شده بودن. چشمای باز شده ی من رو که دید با لبخند نگام کرد و گفت:

– خوبی مریم جان!

چطور میتونم خوب باشم زمانی که جیگر گوشم رو دیگر نداشتم. لبام از بغض مثل کودک کتک خورده میلرزید و اشکام یکی پس از دیگری پایین می‌اومدن.

چشمام درنگاه محمد گره خورده بود و اشک می‌ریختم. نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم. سردم شده بود، لرزیدم، دستامو دورم جمع کردم. بغض بود که پشت سرهم توی گلوم می‌اومد که با هرچه اشک ریختن خالی نمی‌شدم. چرا خـــدا!! چرا حالا که منتظر اومدنش بودم ازم گرفتیش. خیلی سخته نه ماه منتظر به آغوش کشیدن بچت باشی ولی لحظه ای که باید تو بغلت بگیریش بهت بگن که بچت مرده!! آه خدایا؛ دارم دق میکنم. هلیا داشت گریه می‌کرد. گرسنش بود و شیرمیخواست. ولی من اون لحظه اصلا دوست نداشتم هلیا رو تو آغوش بگیرم و بهش شیر بدم. محمد و مادرجون هر کاری کردن من نمی‌تونستم. آخرسرهم تسلیم شدن ومحمد رفت که براش شیرخشک بگیره، مادرجون اومد کنارم و گفت:

– مریم جان درک و باور این اتفاق سخته برات میدونم؛ کاش واقعا خواب بود؛ کابوس بود؛ برای همه ی ما سخته مادر، محمد نبین که الان داره خودداری می‌کنه، بچم از درون داره خون گریه می‌کنه؛ ولی چاره چیه؟! چکار میتونیم بکنیم جز تحمل کردن. دخترم تو الان هلیا رو داری باید خداروشکر کنی که حداقل یکیشون برات مونده عزیزم . نه اینکه اینم طردکنی، اون الان به تو نیاز داره مادر.

من درونم بلوایی بود و داشتم آتیش می‌گرفتم . توی دلم داشتم با خدا حرف می‌زدم و اشک می‌ریختم.

– خدایا به کجا پناه ببرم که این کابوس وحشتناک واقعیت داشت.

پسرم هدیه ی من نبود. خدایا لایقش نبودم که ازم گرفتیش. همه ازم می‌خواستن آروم باشم ولی چه امید عبثی؛

در اتاق باز شد، ملیکا وآقاجون وارد اتاق شدن. نگاه هر دوتاشون غمگین بود. ملیکا آروم اومد کنارم و صورتم رو بوسید و رفت کنار تخت هلیا، آقاجونم اومد کنارم و آروم گفت :

– خوبی دخترم؟ قدم نورسیده مبارک باشه!!

آخ آقاجون کاش دوتاشون بودن و اونوقت قدم مبارکی حرف خوبی بود، نه الان که یکیشون نبود، و دلم داشت آتیش می‌گرفت!

آقاجون سراغ محمد رو گرفت که مادرجون بهش گفت، رفت شیرخشک بگیره. یه ربع بعد اومد. مادرجون برای هلیا شیردرس کرد. محمد خواست بره پذیرش برگه ی ترخیص منو بگیره که آقاجون نزاشت بره و خودش رفت. محمد اومد کنارم که با چشمای بارونی نگاش کردم وگفتم:

– محمد منو ببر. باید قبل اینکه پسرم رو خاک کنید ببینمش. میخوام توآغوشم بگیرمش براش لالایی بخونم.

محمد به مادر جون که داشت گریه می‌کرد اشاره کرد که بیاد طرفم. رو به منم کرد و گفت:

– چشم خانمم میبرمت تو فقط آروم باش!

مادر جون اومد زیر بازوم رو گرفت. کمک کرد تا از تخت پایین بیام. مادرجون که به کنارم اومد، محمد از اتاق بیرون رفت.

ملیکا هم هلیا رو بغل کرده بود. تو راهرو آقاجون ومحمد رو دیدم که داشتن باهم دیگه حرف میزدن. بعد محمد پایین رفت و در ماشین رو برامون باز کرد و ما سوار شدیم.

کاش دوباره از حال برم . و وقتی چشمام رو بازکنم که پسرم رو توی بغلم ببینم.

خدایا ثمره ی زندگیم پر پر شد. چطور میتونم باور کنم که دیگه ندارمش.

محمد توی قبرستون نگه داشت. همه پیاده شدن به جزء ملیکا که هلیا رو گرفته بود.

مادر جون زیر بازوم رو گرفته بود که زمین نخورم. آقاجون جلوتر از ما با ماشین خودش اومده بود و داشت با مسئول قبرستون صحبت می‌کرد.

تا رسیدن ما به جای مورد نظر؛ آقاجونم همراه یه مردی به طرف ما اومد. از دور می‌دیدم که یه بچه ی کفن پوشیده توی دستشه و این داغ دلمو بیشتر می‌کرد. آروم و بی صدا گریه می‌کردم. آقاجون که نزدیک شد با پاهای بی جون بلند شدم ورفتم جلوش ایستادم و دستامو درازکردم و باصدای که به شدّت می‌لرزید و پر از بغض بود گفتم:

– به من بدینش آقاجون؟

تو بغلم گرفتمش؛ می‌بوئیدمش و بوسش می‌کردم. زانوهام خم شدن و روی زمین افتادم. و میان هق هق گریه ام شروع کردم به لالایی خواندن:

– لالاگل پونه!

لالا گل زیبای بابونه!

بپوش از برگ گل پیرهن!

هوا گرمه تابستونه!

لالاشب تیره!

بخواب گلبرگ من دیره!

تموم ماهی‌ها خوابن!

لالا گل نازم !

لالالا گل بادوم!

بخواب ای کودکم لالا !

ضجه می‌زدم، خدایا جیگرم آتیش گرفت. خدایا تقاص کدام گناهم بود که اینجوری مجازاتم کردی؟!

مادرجون اومد پسرم رو ازم گرفت. حال اونم بد بود ولی سعی می‌کرد منو آروم کنه.

– قربونت برم مریم جان، بده به من بچه رو؟ آروم باش عزیزم، صبور باش دخترقشنگم!

پسرمو ازم گرفت، و به آقاجون داد، به صورت محمد نگاه کردم که چشمای بارونیش و صورت خیس اشکش این رو به من نشون می‌داد که حال اونم دست کمی از حال من نداره. زبونم خشک شده بود و نمیتونستم حرفی بزنم ، فقط توی دلم به صدای درونم گوش می‌کردم. و ناله سرمیدادم.

پس محمد هم حالش مثل من بود. چرا من فکر می‌کردم که فقط خودمم که حالم بده؟ محمد هم پدر بود. اونم محمد که عاشق بچه بود. ومطمئنم که این داغ برای اونم سخته. آخ!!! محمد دیدی چیشد؟ پسرمون رو دارن میزارن توی دل خاک و منو تو هم نمیتونیم هیچ کاری بکنیم. خدایا چرا اینقدر به من عمر دادی که به خاک رفتن پسرم رو ببینم. وقتی آقاجون داشت خاک می‌ریخت؛ اینقدر دیدن این حالت برایم سخت بود که چشمام سیاهی رفتن و دیگر هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمام رو باز کردم که توی یه اتاق سفیدی بودم؛ به اطرافم نگاه کردم محمد رو روی صندلی کنارم دیدم. که سرش رو بین دستانش گرفته بود. آروم صداش کردم:

– محمد!!

سرش رو بلند کرد وبا لبخند نگام کرد وگفت: